



کتابخانه
۴۰۶۶

بازرسی شد
۳۶ - ۱۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۶۴۴

موضوع: ...

مؤلف: ...

شماره قفسه: ۴۰۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
۴۰۶۶



در روز عاشقانه بزمی
که فلانی در میان بزمی
بزمی شایسته بزمی
که فلانی در میان بزمی

در روز عاشقانه بزمی
که فلانی در میان بزمی
بزمی شایسته بزمی
که فلانی در میان بزمی

در روز عاشقانه بزمی
که فلانی در میان بزمی
بزمی شایسته بزمی
که فلانی در میان بزمی

در روز عاشقانه بزمی
که فلانی در میان بزمی
بزمی شایسته بزمی
که فلانی در میان بزمی



کتابخانه مجلس شورای ملی
۴۰۶۶

شرب بنای و سلسله زلف و شش	صد آسم از ورون شوش آید
شاهی پیری با نام دیو کی برادر	چون کار با میان بی شش آید
وله ایست	
امروز زینم سحری بجای کرد است	کوی که از خاک سر کوی کرد است
یکدیگر که یک چشم جان کل غنا	افسوس که بر سر طری روی کرد است
دیو دوم از آن قی که در کفن شام	بماش سر بود و نظر سوزی کرد است
نوشته کسی تو سپم خود و کوی کل	مرز و شترابی را بجای کرد است
شاهی بجا شاهی رعید بنیاد	چهار و نظر در چشم ابروی کرد است
وله ایست	
کریمه ز و دلپای آه درد اورد	آتش کزیت در کاشانه جبین و پد
عاقبت چون می درنا بود و دورد	ایر سمد اندیشه بود و غم نابود است
تا که آن غمزه سر س است با سمد	چون مقرر است روزی که در دور

یزد ای آرام جان که سرش با پد	کریمه ز و دلپای آه درد اورد
مشت شاهی عظیم رتبه با نکی	بند کانی این کی قبول آن رود
وله ایست	
ایزد و زینم سحری بجای کرد است	کوی که از خاک سر کوی کرد است
یکدیگر که یک چشم جان کل غنا	افسوس که بر سر طری روی کرد است
دیو دوم از آن قی که در کفن شام	بماش سر بود و نظر سوزی کرد است
نوشته کسی تو سپم خود و کوی کل	مرز و شترابی را بجای کرد است
شاهی بجا شاهی رعید بنیاد	چهار و نظر در چشم ابروی کرد است
وله ایست	
کریمه ز و دلپای آه درد اورد	آتش کزیت در کاشانه جبین و پد
عاقبت چون می درنا بود و دورد	ایر سمد اندیشه بود و غم نابود است
تا که آن غمزه سر س است با سمد	چون مقرر است روزی که در دور

شاهی
۶

بوسه بوش اعطای گنج است	بگردد و ضایع مکن در نیست
خیال و بی تا عشق به نام دل	و که موای تا نام هیچ صورت نیست
ولا مدار ز اجای هر چشم و فدا	که در حیات این مرغان نیست
بنام در و پست خلق سید چشم	ز کوی خورشید کس اهل نیست
ولا ایضا	
که ادم مشو که در چشم پر غبار نیست	که ادم نیست که در آفتاب در نیست
در و دل نه ز فتنه که در نشان تم	به هیچ کوشه نریدم که یادگار نیست
ولا غافل از دلت پر و پست	در چشمم جو کار بی اختیار نیست
موای عشق جو که روی لا بد و ز	نزار با یک چشم مکن کار نیست
اگر چه در و عشق خاک شد سید	منو زبرد دل از زود و فتنه نیست
ولا ایضا	
کسی که عاشق و بی تا شد بیایع نیست	موای کوی آتش کوز و بیایع نیست

کلی با تو بر فانی جانی تو کرد	ز کوی خورشید در کوی خورشید نیست
پسینه دلی می آید و زود نم آتش	کرباب و دیو چشم بی و بیایع نیست
ولا بسوز جو سو و ای لاله و آری	کسی بخانه تا یک بی جلال نیست
زلفت زلف شای بخت و کوی قریب	خول سپر ای بی کباب بیایع نیست
ولا ایضا	
مرا دیش بودی غایت	ز سو دای تا بی دای نیست
ولم نیست و آینه ز برجا	وزان آتش بخور و دای نیست
پس آه روز عیش و با کار	بجز و لی آو دای نیست
طیّب از عاقبت زانیت کو	کریج امید بسو دای نیست
کس تیغ جلا در خوشای	کریش پیش مقصود دای نیست
ولا ایضا	
مرا هریت که بر خاک سپارند آو	بجز عینه ز کشته جان و زانیت نیست

کمی نبرد دست نشین می شد سال	بهار که یکی یک از خود خبری است
زادید بوی از مازگویی کوشد	خو کوئی تو در دهنه زد و سگ می
دل ناک مرگاتن پسیند پر کرد	چکان چون دل یوازی پری داشت
مسد چاک شد از دست فراتل کش	جول لاک که با دواغ تو خیزن مگر
در ایضا	
ای دل ای مخرج شد بیا	رو که ترک زت مبارک باد
دل نوزان من آهست	چون برانگیخت ده بر باد
آهچن نم بیا و توشول	که ز ابرو شیم زت از باد
زده و در کار اگر گشت	عیش پر ز بخت ز باد
سر دازد بند و تفت	ای غلام تو بند و آگاه
کفتی نادشانی از طهرم	کاشکی آهچن پس نمی تواند
در ایضا	

بستم تو حالت که بر مال مسافه	بستم کمر این اتود در خواب نماید
در شیشه صافی مگر با ده کین	چون کس کل لاک که در آب نماید
طاری آن طرد ز چنار تو پید است	هر جا که رود و زو بهتاب نماید
شبنما که نعلابسه کوی تو شای	خار و چکش بر شبنما نماید
در ایضا	
پیر و تو که ز پاشیند	کین لفتی بجا نشیند
هر کس که شبی نشت با تو	بسیار بر دانه نشیند
سرخ و دم و دل پر دلی آن نیز	خود که گفت بجا نشیند
که روی که ز کوی دو چستید	در دیده جو تزیان نشیند
شای تشیت یار با تو	کین با جو تویی جرات نشیند
در ایضا	
پروی بخ آن پسر و با لایز	باز کار هست با لایز

جان من که کرمی میسر و سیر	عاشق از اول عهد جاوید
چون لم خون کجی شتاب آرد	روزگار از پهلوی میزد
کشته و انداخت تیت که پست	فاقت اکو تاش میزد
کشمکش جان او شای بی و	بجست و در خضر و سیا میزد
و ای صفت	
بسی که گوی تو را هستم خواجه	ز نامه تاج و کرد و کام خواجه
ز دال و دلت پر نشان جواش خواجه	که غل غالی او پستد ام خواجه
مده بضاعت خود و نه سکه خواجه	تو دل حضرت او تا کلام خواجه
اگر که جان جانی کرشمه میکنی	که که دولت خوبی مرا خواجه
پیر سلطنت ارجا و شاهی	پیکان آن سپهر که را غلام خواجه
و ای صفت	
عری مانگ توام در خیال بود	جان میزد و راه دست خال بود

۲

بخت آنکه در سیل سحر در میزن	ز بار و دغز و با تو جواب و سوال بود
کشم سپید میان توام باز در کنار	کشم بر که آنچه تو دید خیال بود
شرم آیدم که سجد بر پیش پای کسی	آن سپهر که سلاطین پای بود
است که کشته شای درین غل	آری بکفر زلف و بهرید غل بود
و ای صفت	
بیت طایفه طر فدا کرتی نایز	چسبیدن من میر و دل پیران نایز
هم مرغ نالای من هم کل درید و رس	سر کیناری درین سن بال نکار نایز
فقدیم که بودی سمنون خندید از دل بود	من سبیری خندم کنون قتل و غول نایز
گر از دل بستی در خاک خون کفتمی	هم با طبعی قستی حال دل پیر خور نایز
در میان درد دل آن تند و آیم دل از	پس از من مجرم از دوزخ میزد از دوزخ نایز
که هر کس در کشتن زنده است و پستان	پس از من کین با نشان شرمند و اگر نایز
شای ز خوبان و نفس از غدا و در دامن	چون میلبان تن در دانه اگر نایز

وایضا

نسل در دست خلقی پوی مهر پریند	بنی خدایان در درختان گریخته
رخ مودی در دماز چشم بر آید	عید شد به یک سنان و در آید
مرکز در شبهای غمت سرختم زخم	کیه تباخ شد در خیال و در آید
میره و خلقی به پستبال کمال مانع	تو بمانی کز بسبب آینه در آید
پنهان کوی شای در اندام و در آید	حال و اندام کز در غمتی پستبال

وایضا

کرده ای من لکنه ات به آید	جان صحت زده از مندم آید
دجی به ساجی تو آورده جان دود	پرسم این شعله زده شود و آید
زده زارفت و دلت بر منم دیده و آید	کرده از منم سپک به آید
جان صحت احباب زده و آید	زده باشد که چنهای منم آید
جلال شده کرنا لکن منم	در داری کز نیم کل و شمشاد آید

دل بست که پنهان خیانت کرد	مهاجرت کرد و کشتور آید
چنگ نیت که از پای در آید	بشم خیزد تو کز بسبب آید

وایضا

کرم شفت زدن از کرم	دل کوی به منم آید
منج از پنجه و پنهانی لم زانم	زده از کسی بر منم آید
اگر شفت جانی که پست	کسی برست لایق نیست
پناز و عاستی را خاک کایم	که اول بافت در منم آید
توانم بر جان از بند زده	اگر چشم تو ام منم آید
دوانم لشک را به منم آید	که دانه را در منم آید
بشرعی شد تیر منم آید	که زده از منم آید

کس کس مرغوبان کار پست	دلش در دجیت به پست
-----------------------	--------------------

خود اند که کارش زانجا	نهش عاشقی و اندک غم کار
از شاخ عمر بر تن و در پشته	سین دوی بر تن و دم بایر بستان
که موی در رسن بسیار باشد	ن زار کم شش از طر و طبا
که بهر و عاشقی و شوک است	بر سو ای علم بردار شایسته
و ایضا	
ن است بر طوق نام و حال غما	گرم از ناک و رت و فم دل شید غما
پر شش و یک در کیت و تن سنان	من خود آواز شد و کین دل را
که بران محال که مار افاری نذر پناه	پس باران قصد و در می نر و طبل نال
چشمکاز از در فراق مرشد و پناه	عاشق از او غمت و دل نیت و در فغان
و که شای را افروز صورت زینا	ی بهمانند زوایای جنت و کوی
و ایضا	
جان ناز عشق و در دل حیرت زینا	بفرستیم دل آوار و در کیت غما

نک بر شرم دم آسود و کی رسد	کین تیغ برید و چو آب بکشد
سین سراج شوه راز و رقیبت	صده خاره بر برای کتب میت
مکان تو که یاری غیر بکشد	تیغ کشیده و صفت حساب میت
شای بهر چشم از آن میزد و دست	کشتن سنان بریده و غایت میت
و ایضا	
در کوی تو از بهر که گوید	بار دین تو از پس که گوید
جایی که تو زلف و رخ غما	اوست پش پشتری که گوید
در همه پیش و کجاست	من و چه پس ز من که گوید
که بهر بماند از دست	رازی بهر از من که گوید
بالعقل و تعبیه و دست	پیش از آن من که گوید
و ایضا	
دفع را بر کل غما و پش بر آید	عالمی را پس نه رسد بهر آید

کشتن آب از مهر تو آردم دل	نور لب خنده زان کشتن کرد آردم
آفرای جان که میسختن کشتن کرد	باش از دل آرد و در جیب آردم
بهر کجاست و در اوید و پرت باد	بایدی که این اکذر آردم
شای ابرو قدم به کشتن کشتن	آه جان شاد و مقصود آردم
در ایضا	
فغان از کمر و کلاه ز آرد	که نسیم حراز طرفین آرد
نور و سپاس طلب بران کشتن	کل غایت و جلد و خیر آرد
تو یارک عیاری ز جوشن شید	که مسامتک نشان آرد
بزم عشق تو ام از جبر و اجی نو	باز چار مراد و پرت آرد
جام شای که ز خون کشتن کرد	خاست که زلال طرب آرد
در ایضا	
توان کشتی و جود و سپهر خیر	ز کشتن تیغ و سپهر خیر

۱۰

و که میسختن از ان کشتن کرد	دران و سپهر کشتن کرد
بهر کجاست و در اوید و پرت باد	بایدی که این اکذر آردم
شای ابرو قدم به کشتن کشتن	آه جان شاد و مقصود آردم
در ایضا	
فغان از کمر و کلاه ز آرد	که نسیم حراز طرفین آرد
نور و سپاس طلب بران کشتن	کل غایت و جلد و خیر آرد
تو یارک عیاری ز جوشن شید	که مسامتک نشان آرد
بزم عشق تو ام از جبر و اجی نو	باز چار مراد و پرت آرد
جام شای که ز خون کشتن کرد	خاست که زلال طرب آرد
در ایضا	
توان کشتی و جود و سپهر خیر	ز کشتن تیغ و سپهر خیر

مقل سید و انی لفت خواب	منکر و دور و در میگوید
تبع میگوید از رخ پختنی	سخت جان که از میگوید
کر سیه تا جو چیده ترا	مر قیام نازیه کرد
گفت شاهی کوشش بل بشنو	که ز روییت از میگوید
و ایضا	
دل لفت ترا کنت بگرد	مشکله باز برای خود کرد
ایام بخت کنین شبت	غاصه که غم تو مشد کرد
مار اجب خونج بای بلند	میش که دوجی خود کرد
ز دقده بنام هر کیستی عشق	مار اجب نم تو نماز کرد
شاهی بیدار می نماید	تا میل تایل پر دند کرد
و ایضا	
هر دو رخسار دل میدار سپید	آری بد و چرخ اینها مراد است

بام من سید و این لفت بود	تا که دل از وید و دیت کار بود
انعام عام تو عمر را میرسد بشو	کره دکی سیه این بتلا رپه
در جو دکا و دوست رسیدن بدست	آنگاه که شمال و دو پاسبان
شاهی بر پستان از او شپشت	با در و خورگه که روزی دوا
و ایضا	
هر کسی بر پیم کل شایه باغی دارد	ساک کی تو از زو منه خود دارد
من کی کنی خشم که جنت خودا	مجلس نرم و آه آهسته باغی دود
دلیه بین که زده سپر من خودا	کراشینه زپود اتمای دغی ارا
لین شب کیوی تو رو کمر کرد	کوشن وی تو در پیش جرات دود
اگر سو و ای هر زلف تو دارا شسته	غاصه آهسته که شفته و باغی ارا
و ایضا	
یاد خاطر روی زینا می شسته	سبز و بر کلرک رفا و کوش

درد او ای بیبریست	ناله و دانی نرسود ای کس
سپیل از سود ای کیک کفش	طرز هر کس در پی کس
در بر سپه از فردستان	خویش از خویش با کس
ای دلت کوس و خاک درش	کس تر از خاک سپهر ای کس
میست بکاش و آل و جگر	شاهی ز دست تو بینا کس

و نه اینست

مست او که دلش در دیا کس	نویزیش بهای درد کس
ولم کوی تو در کس کس	که سپه از کس پاک کس
بکاش پای تو ز کس	و اما که این تو کس
بنا به شمع سوخته	کس نام تو ز کس
بشد ز کس این نیم جان کس	ایست کس تو کس

بر چنانی قنق لاله کون کرداند	دلخ خیال لب در درون کرداند
صبا مار لعل تو به چشمه داد و بید	نزار بار و بش در بخون کرداند
بپس عقل گوید تا برای نند	عنان صحت اهل جان کرداند
کرفتیم آنکه بر اندر قیم از دوتو	دل از دافای تو چون کرداند
ز لوح و صلح تواند جیت بدست	کس نوشته کرد و دن کرداند

و نه اینست

جو سپه و نقد تو در جبار دید و پر	مرا نقد کس جبار دل مید و پر
ز دیدن تو بجای کس کس	امید و ارجانم کس مید و پر
پیش آن خط کس کس	کس صبا که بدست کس
صبا بروی تو آرام جان مردم	بلی خوشی کس کس
اگر جو بر رخ بتان مید و بید	کس کس که بدان خط و دید
ز دیوان اب اگر کفین کس	نیال چشم تو قنق پاک کس

اگر مبارک سپهر گوی در دستان	بسم و در دست بیا سپهر رسیده
وله ایضا	
چو چرخ از کیه خیزد بگریزند	بناهی که در پی تو زرم گریزند
پس ز دل عشاق بر آنند که بخت	بگریختن از دین بای بگریزند
چون لاله بدین دل خراب بگریزند	ای شمع جز کس در سیم زریزند
بهر چرخ زاریش ای گل افشا	کز باد صبا و دشت شنیدم جریزند
بهر طریق خرد از دست نماند	در پشته باغ ابله از دور بگریزند
نهی بیکساند سیران عشق	ماتم زده پدخته در جریزند
شای منوش غلبت توان شد	شد که این حله در دگر بگریزند
وله ایضا	
مبارک خیزد از زاریش	مبارک شود که کای همه را شایند
بیکم از زاری قنای آورده دیدم روی را	کسی را جان بکشد اگر مایه جبین باشد

۱۳

درین درختی که جان لاله خرم	کریم بیکای بی بی سیرت
عمرش زین شده روی دگر خرم	خوش است و از آن که ترا چو شایند
بخت و کت شای تیغ زانم بر	بیم محمد دم ازین دلت که ناکامی چایند
وله ایضا	
آن چشم زنده که با بخت بود	و بی پناهنش تاب می آید و رگش بود
و اعطاکر حدیث خوشتر بود	بیم کرم کوشش آید از جگر بود
عری در خاک بر سر کشته شدم	آتش بر کد از تو خاکم کین بود
فرمان در از میو شیرین علاء	دوری نشد که لایق بود بیک بود
تغ ارج بود در صفت دلها نشد	باش که بکشته به حاجت بیک بود
شای میا نایه شد و زنده و شای	بگذشت نام زهره بیک بیک بود
وله ایضا	
بیدار کی تو مقام کنی	باغی که ترک نکند و بگریزند

نارینان شمر بر روی	فستق از تر کس تو گم
سک تو ارم کوی محجب	بکی کز جاده اتر گم
نغمه را جسد جان نهرت	پاشن کار دل گم
تو ز ندی نه ز ابدی شای	می گوی ترا چه نام گم

و ایضا

بخت بخت و دلالت	ز سر رشته هر یک پسته وند
دیت با مران زو نهین	کو بند یک را بر دی خد
توبه بکس عفت ای شیخ	که اول از عهد خور ویم
شایسم قدر پیکان شرا	که هم در آن دو یکیم
رقیب پیکار و بر جان	جانی پسند و خدا نوب

و ایضا

یکان سنه و ابرو بال آب	اول نشان پیه اجاب مید
------------------------	-----------------------

و ایضا

ای شه را و در کسین تو را زوار	من سبب چشم و کرات را بنار دار
از شش گایا تپش خیال	بستی ز غیر وید و غیر سار دار
عاقه تو ایستی جنتی بنایت	بستی ناز جاپ اهل سب زوار
شد بساط هر جن ز کربانی	بخت کج که لب بشکفته بزار
بخت بد و جسد جو کار نیستی	بخت کج که بر کم کار بزار

و ایضا

ای مردم از جنای تو در غی	عالم ز تو خراب و تو در عالم
این کم که در کباب تو اتم نی	تپم که عرواح پناه دمی
بیل شوق نه زان در حرم	کل زان کسین محرم می
تیری ز دی پیش لال بود	دان ای طبع پسته و دان می
شاه می ز کسین بی آب گل	کین عاز پت می شو و شبنمی

هرگز نه گفت ای دور و نه از این
 مگر ای دوست خیمه من خیمه و از این
 و اگر گفت نیاید شاه و انجم بر
 در شب از نیکو ای نایب بستم
 ترش زبان بر او سینه و زان
 هرگز نه گفت ای دور و نه از این
 مگر ای دوست خیمه من خیمه و از این
 و اگر گفت نیاید شاه و انجم بر
 در شب از نیکو ای نایب بستم
 ترش زبان بر او سینه و زان

مرسم خود و ز من کج نهنای
مرکسی دیار سپرد لب حرفا که
پند کو پیش زیم دست طغیان
زشت باشد روی در جرات آن کجا
جان چارم آتاشکیا چنان
ای طیب ارحامی جز صبر از روی
مرکه دار چار روی از عید و آوار
چون کل فلک دارد در عزت دی

ی در سبقتی کویا باش	در دوا دل شین او اباش
یام وصال شین نایت	کونج حجر در قها باش
یام دل جان بعد کج	بر خاک در شکست شاکش
ی از پر چشمه باو کوشین	جانت یقیم کو ترا باش
ی شای همه سال کی کشید ی	روز و ی در سینه پاکش

کری که نزد اسیر پرورده پیش
 ز اید کوی عاقبت مراوی
 فیکر سپید شد کام از دست
 برادر اشتهار تو چشم نبیند
 شای غلام دست ز کوی تو دل

بایم تو گوشه دل در خوش
 روی تو دید کدش پشان خورش
 دردی کسی پس که بر این رخس
 آخر بنای از او سپم خورش
 خورش مکش اموی بر رخس

دله ایضا	
بیکشن به ساز و میل از زاری و غم	جوسوی شاعران بیاد و سپهر ازاد
ز شبنم بران یکیک نه توان از آن	که بری شبنامیست و برین شبنام
چنین کاس سینه را تعلیم شوئی چشمت	یکو آتش نام ترک و پنا و پنا
که در دود و غم عشاقی چنگیدی	ولی در عاشقی هرگز چنگی نمی کشیدی
که آب چشم و آه شبنم و شامی را	کنز خاکت در کوی تو بر روی آفتاب
دله ایضا	
گو که موسم عشق است به با و کونک	چون لب غوغا ایستاد کن کونک
ز ما پس خوشی آمد پار و می ار	که لاله پاغوغالی می زنده بسک
ز عشق شمشیر که خوشی آری	بروز کار چشما می بر آری
اگر باغ روم می تو کوثر کیم	چون غنچه پر کیمیا کشیده از آن
روان بران پایا و شمشیر	منو ز غم و غم زریه بر سپهر کیم

دست می نوید کنایه بر لب	دست می نوید کنایه بر لب
دور روز و صفت باقی پیش می	که در باب پاغوغالت کیم می
دله ایضا	
تو شریار جهان غیب شد تویم	و مل که نشسته بیانی بر تویم
و اهی لی نشو و نشو عالم هم دار	که ز پرده پناستای سحر تویم
بافت بر لب و دست چستی تو	که پایا و حواش ز آب تویم
بر لاله و افغان ز بهار عافیت	چون غنچه خواب که از لعل تویم
شد از دمای تو مشهور عالمی	بر لب ت شربت که از کچا تویم
دله ایضا	
ای چشم تو حاصل من در دوعتم	آهش و ان شرف تو دوعتم
بخت ز چهره بکس را فروغ	تا شمع کشته بشیند چراغ تو
پس و ای کویت این پس می	که کلمه پست و ان تاشای تو

دیر ز این کشتن عینم کس بکند	چون این حرف پذیرد بکند ز کس
شایکی کی فروغ رخت پوشش برین	و در غم تو زمره عالم فروغ نسیم
و ایضا	
اگر چه خاک در تن زاب دید و گلی دم	خوشم بپسندیدم مرغ خوشگل کرم
ز ناله و زاری سحر کرد و کربسای خفا	ز بس که خنده در آفتاب کمان کرم
و کم که لاف غلای زده جان کار	نه در بار پیش تن بختی بکرم
بشکر که کند و می کشش می می	چکه کی کی ترا فروغ و گل کرم
پسرای وید و شایخ بای حسرت	کشتن خیال تو بختی بکرم
و ایضا	
ای چشمه ز تو روانم	چشم تو بوی منم
انسیل و چشمم کجاست	ویرانشد و فانی ام
از جیل کجای شرافت	خود را بختی بکرم

و ایضا	
دگر بختی آید و بی غم	ز خاک و شن و بوی غم دارم
ز مردان دوری بسیارم	چو انگشت وصل بوی دارم
بخشای او پیش رخت انیم	که جاسای آید رختی دارم
بختی در غم پسته جوی شای	از این بختی کشت و کوی دارم
اگر عاقبت خوشای نیزم	که مرغ و جزای آید رختی دارم
و ایضا	
اول کین لاف و تار استم	در باد و لبش طبع نامم
آندروزان بکشد کوی طواف کرد	چون غمم بزم کرده و در غمم
و بوی زید کرد و در آن جا	تخت نکرد که بر دل نامم
استیضاح و پستان او ز دور دور	پرواز از ما بوی کور نامم
کشتی جرات شای این بستان	کاوی و از رخ تو بکامم

ولا ایضا

همیشه کار خنیا ندیدم	شانی را از آن فغان ندیدم
شبی دیدم سرخه ز پیکت	تر شاوی پیش پیر پاندیدم
تو تا نمودی آن رخ بودم آوا	ترا دیدم در کوه در اندیدم
شدم خاموش و صفت داد	که تر کشی سخن اجاندیدم
چو افتاد ز عشق اینا رسد	ترا هرگز چنین پو اندیدم

ولا ایضا

مرتب لکایت خود در میانم	دار از سویش و افی نشانم
روزم جور اویت در آنی هر جا	آیم رخ نیاز بر آن پستانم
نه تویی که آیم ازین راه بخار	نه محرمی که از وی در میانم
بخشای لب پریشم کنفت مرا	از دیکه شد که مرا بر زبانم
بخشای که شرح دهم و پستانم	صد و ده ناز و بر دل آن توانم

چو گل خنده در رخ مرگ کمال	همو مبارز دست پرده در جلالم
شاهی کجایت از بسل ز میخانه	طوطی کجایت از سرش و دمانم

ولا ایضا

مرتب اینتی بر وی خاند که کم کنم	نقد چیتی تن بر چنانه دهم کنم
مرتب از پوز و درون عالای غم	که میسریم جو شمع و کربسم کنم
یکدم هر لحظه در پیش کمان جانم	خود نمایم یک من پیش مردم کنم
خواهم از ریاست اتم و دستم کنم	چون اویدم ز شادای پادشاهم کنم
کشته شایم در دست خند نعلان	و او دهم بر در سلطان ظلم کنم

ولا ایضا

مر زمان از چو دیوانم که از دگریم	چون پیم نزدیک توانم که از دگریم
و بسجده اتم بر جلیسم تلبه دیدارم	رخ نیم بر خاک کاه خواب از دگریم
مر کج روی کویم ز شایانم	مر کج روی دوت تر اینم چو کجایم

ای که میگوید نذر دی تو با ماه نو	ای که با دیگران میگوید بگویم
مدشانی نیست بر خاک در شمع و نیت	مرحمتی که از دوران میگوید
و ایضا	
ای که در دانا گل و پسته بزرگ	کو بر دوزخ لاله رخ و پسته بزرگ
باو چهار دایه کس نه می کند	مطرب جان ترانه و ایستاد
در پرده خوشنیم و نیکو کار	باب یکم که نشانی از کس
ای که در بیک درین صفت	منابع غیر میگرد و دست کس
زاهد که بر خدای است می بود	یار یکم که نشانی از کس
ای که از نیت جوهر کس می باشد	نکته شد و در کار خوشنیم بزرگ
شاهی بود میگرد میخیزد تباعش	خوش شد و نیت از کس
و ایضا	
تا خط تو بگردم آرد و بشنود	از دیده روان که بهر نیم می

طیعت بچون گل سراب گشته	آن بزرگ و نیت بران غرض گاه
پس کسی که روی سپهر چسبیت	یاری بچون شکر کاره بخون
جمله که زدم که برین شعله جانید	پاک شد آتش و آن بزرگ
شاهی بود ادری که کس نرود	کجاست نه عمر و نیت از کس
و ایضا	
جان شد آرد و دل تو بکار	پس درین کار شد و تو سپهر کار
مرکبی پی کار و نیت یاری	دل جان در دماغ جان جان
یاد جان جوهر و بهر از کس	دشمن از در جان کس جان
تصاویر و نیت از کس	عشق با دل بود از کس
شاهی بود و نیت از کس	کل نیت درین جان
و ایضا	
و عجب از کس گشت نیت	در عشق جان که نیت نیت

در زلف چیده و لبهای شادمان	پامری آنرا ای صبا این بار با جوش
شامی زدن شو و شمع و دایه کلک	زین شمع که ز نور دل شکا کرد
وله ایضا	
اگر زلف تو خرم در خشم نبودی	مرا حال این چنین اسم بودی
اگر زلف تو خرم در خشم نبودی	بجز به تو که خشم من بودی
غمی دارم ز زلف تو که ای	بلا بودی که آن خشم بودی
غم از جگر زین پادشاه عشق	اگر از یار بودی غم بودی
رمانی چستی از بند تو شای	بنام عشق که حکم بودی
وله ایضا	
حال اینی بر کوی اردت بری	کوی خویشی میان چای پادشاهی
پرسیده که چرا پادشاه چشم داشت	نشسته که در پیش مهابت بری
بهری میزده و بکانه شدن است	دل عشق تو پیش رو دانه بری

نزد جوی تو می خست مرا زلمه ای	لجامه منو بدنو می که زیادت بری
پیش روی تان بختنا کشی	رو ز کاه می که بختنا کشی
وله ایضا	
باید که غم زهر جباری	جز جگر و جفا و کرم واری
کسی چشم خرقه پل است	بسم الله ازین تبر جباری
ای یک و یار شامی	از غایب ما خبر جباری
بر روی او چشم ماه	تا چشم منو ز جباری
خوش باش لب لب عشق	تو خود کبیر این خبر جباری
وله ایضا	
تا دل بستم عشق گرفتاری	در حیل کچال در او باری
که باز شکافی دل چارو مارا	صد داغ بلایای و آزار می
که بجز صبا همه آفاق بری	در روضه او یک گل بخار می

عفت بری و پشیمان گیل	بشاید در پیش نیک نیاید
در بانی شایسته خود را	ز این پیش جیش و کربان نیاید

وله ایست

بگشاید و زلف فریبی	بگشاید و زلف فریبی
جای کوی تپت هر کس	که بدین امید و دم از جای
نکرده موای آید بس	کشت چشم پا در خون پای
بهر زلف و کوشی	تأییدی سر سپرد از پای
مگر از پس عقل شد زلف	قول هر کس است راه نای

وله ایست

ولایت و حق جبهه ای نیاید	زلف و وصل جانان بر نیاید
اگر در راه جانان بر نیاید	تمایلی از اسب نیاید
چشم من کشد دیگر اس تیغ	که چون من کشد دیگر نیاید

بهر دم که با زلف تو دم نم	خون در دهن پشیمان تو تو نم
اگر ز خویش صد که از دست نیاید	تا دید و ام برادر دمی تو تو نم
شاید و دست چاکل از دست نیاید	کایا دم زو برشته امید تو تو نم

وله ایست

زلفی از لطف نوح و کس نیست	تقدیر و راهت بر جویست
من از لطف و کس نیست	بلی طایر تو با من نیست
زلفی از لطف و کس نیست	کپا که از غار کرد و نیست
و لم است و کس نیست	از از دوشم من نیست
زلفی از لطف و کس نیست	ز غایت که با من نیست
ویران و کس نیست	جولان تو و دم تو با من نیست
دشمنی از لطف و کس نیست	جوانم از و ام نیست

وله ایست

شماره کتب از شاهی در کتاب	از کتب فقه و حدیث بر کتب عالی
ولایت	
می کل از خورشید و پهلایان	از اندوه میان حریفان
دل بجز بر سر از سر به جویند	تن به جز بر سر از سر به جویند
در تنهای دامن تو سرگردان	از تو رات میسر گردان
لعلت که هر کانیست قالیان	رویت از تنه دانیست شایان
را نداده شای زبانت شکسته چوین	هر کجا از نسیم رسد تو پهلایان
ولایت	
ای که با طوطا پرچین شکسته آمد	چشم بد و دور که شکسته رفته آمد
همو کل خست بکنده کن که سپند	نیش چوین از باب شکسته آمد
روده نسبت با لاش بطوری سیستان	بروای خواجه که باست پست آمد
هر چوین کنایه کفایت سپند	که بخوابد بپای پست آمد

زینت کتب عالم دانه	خط کتب عالم دانه
چرا و توپ شکسته بزمی	توج به بیان کبریا
رخت آتش زده بزمی	کل تشنه و آتش خورده
چوین و خاکی فصل	سوراخ و پست در سپند
کر و رده شای آتش	بر باد استخوان بر باد
ولایت	
چرا و توپ شکسته بزمی	درد و نار بکدم از سپند
یکدم و خاکی بزمی	کر و خاکی بزمی
سرفند ای تیغ بزمی	تخته مار و پست بزمی
آتش و خاکی بزمی	ناله و بزمی بزمی
بزمی و خاکی بزمی	کلاه و بزمی بزمی
ولایت	

شاهی خسر ایضا هر که تو را
کشته آن دل بار و پرست آدم

دایمیت

ای شمع رخسار ز تابی برکشاند	روی آفتاب روی کجی بر دراند
که عاشقی در کوی تو بیدار شدم	نشووی آخر جان کن نه زود
خو هم تنه جانکاف در دست گردم	ای طایر طرس آه شمع ترا پروازم
در کوی آه و فغان بدیت روی	با چشم خواب آلود تو انوشی
شاهی که می بود و نشو و یاد پای	دو روی بود و نشو و مر چای

دایمیت

تا به لب لب لب لب لب لب لب لب	جانمای چید لاینت هر تار و کر
خو که گشت دور دل آن زوی پست	یار ب مباد دور دل پس از دور
ز آن م نهیم جوهر ای بخورال	کر شوقی که می شودم در گور
نیم خیال آن کجست بر رخ بزم	جبهه نشسته است بر اطراف جگر

جری بند در روی تو از خود میرود
تو مال دمی نالی از دمی آدم

دایمیت

را بهیت بدان گفت تا بهر کجی	هر پست بر آنک کجی
روح خاطر عطر غریبه نشوی	که شمع عشق بود دل کجی
بشنید بر همه خوابان که بهار ترا	منور کل شکفت از سر کجی
بند دیده و بر کن خوابان	که کل کجیت درین پستان کجی
می میاش که از دل آن پست	چو کارهای جانست بر قرا کجی

دایمیت

زلف جوهر عارض شوخی	و این برین لب کجی
دل ز عشاق پریشان بی	در سخن لب شوخی
خط خست مایه و در کجیت	را پست جوهر کجی
کروں خود میطلی غصه	در در خوابان کجی

شایسته ای که زینهار	در ره خوابان کشتن
در پیشگاه	
هر که بر پیشانی در کمر وانی	دلجم که نه ازین آرزو کرد وانی
هر که پیش نه زلف می کشی در بند	بهر هم عاشقی ام که بگو کرد وانی
هر که پیش نه که زلف از جانی تو	اگر خاک سپردم بر او گو کرد وانی
هر که دست کریمش غلام سپید دل	طریق عشق نباشد که در او کرد وانی
هر که دست می شامی ز خزان	که بعد ازین رقیقت و کرد وانی
در پیشگاه	
ای که در نرم طرب جام و ما دم بزم	خون فلان خورده جند از کاشی دم بزم
مستیان آنرا ز کبر اقل تنم میکنی	چنان از آن تی که بر دلش می دم بزم
بزرگ از خواب ناز آن کس که کارگر	میز و چون و کمال چشم بر دم بزم
می کشای طره و دلش با نسی می	می نای چهره و تشنگی دم بزم

عاشق که دم از زلف او چو بارش	در جان کشید بر کمر بر جانی کاش
تو می بستی که آمد زلف او کرد ویش	آه صدم بخت با نسی کاش
هر که پیش نه زلف از جانی تو	هر که پیش نه زلف از جانی تو
هر که دست کریمش غلام سپید دل	هر که دست کریمش غلام سپید دل
هر که دست می شامی ز خزان	هر که دست می شامی ز خزان
هر که دست می شامی ز خزان	هر که دست می شامی ز خزان
در پیشگاه	
ای که شانس پر مقامیم و دیار	خانی که کیمین از دگر حسیر
هر که در چشم و سر که خوشی تو	کیوان ویر و در و در و در و در
پسائی بیا که ملک میلانی با جوت	خانی خزان و شاه در از خوش طیار
کس نیست و دی نه آفتاب را	ای که بد و بد و بد و بد و بد و بد
شاهی ز پر سبک و دست از پای	پیرت بگذر از در و در و در و در
در پیشگاه	

غم آید و خوردن مقدم بر خواب آید	معاذ است که بزرگوار که از کم فروغ
بر شکاش دل زار که بیاثر است	بی نرد کار که ناپسند از بخارا
و ایضا	
برخت آتش عشق تب که خفا	برخت تا که جنت بیک کارها
بسیار که گریزم و درین با که منم	بر دست نام تو گرفت در ناپا و ما
حق و برپ راه و نور و آرازم	که سبب عشق چش که در و در و ما
بر شمع شب تاب و می کشک کردم	رو بود که بسوزد برین کدما
نحاشی نیست چاره را قلم و کش	جویت اطفای میم و در و ما
و ایضا	
توشت بی روبرو غم فرو و در	توان بشید و در و می آید و در
انجام میدی که چشم من	بیدار ساز و دید بخت غم و در
دل شد رید و سران تو آید	توان بسوزد و کشید این و در

۲۷

یکدیگر نمرود این در شامی تپه را	دست و بر سینه یاران محرم می
مطالع	
شبی با صبحی می کشک	که ای شبی بجای می دوست
نرا بچسبند تیر پیش قدح	بجو و ما دم که بگر خور و پت
مرا حسی و کت نشینده	تواضع ز کردن از ان کی پت
و ایضا	
در جمع و در و با هم صحبت	که سباب خرمی را صد که سزا کرد
از و ای و منش که کس که بای	جول و در ما سید و بخت ز کرد
بسیار شمع پان و علی که بمر و	از و در و جوی ای کردن و کرد
و ایضا	
و لایزال پس جو غم و تلوی جوی	که زان هر بد و پت و شوخی
کسی را غم و بیک توانی با	که کشید که انش و بگویند

و اندان دلیده تو سر و جسم	و از تندیشت بر ز پنهان
سعدیکین کیم لبت را	باشد که کیمیش بر بدان

و این شمع شمع بر	که روزی انبیا از رخ فری
کرتیم نانی جراته پست	برفت بر از من برانی می
نه از این کار هر چند تله	ز انوار شست و در چو گل می
بسیار خورشید و دل	خود از کفری که نماند
چو شمع قلعی طبع و ساز کار	پودر سر اگر آب جوانی می
چو صیقلی تو صیقل باز از کلب	که خورشیدی از یک پا فانی می
بپای خورشید نیست باید کور	چو پشته نمانی بپای شوی می





